

چگونه با پدرت آشنا شدم؟!!

مونا زارع

چگونه با پدرت آشنا شدم!؟

دکتر بهروز

مونا زارع طنزنویس

نامه شماره «۱»

ساعت ۷ صبح یک روز جمعه بود که تصمیم گرفتم شوهر داشته باشم. دقیقاً فردای عروسی دخترعمویم، از خواب که بیدار شدم دیدم جایش خالیست! پدرت را می گویم. اولش شک کردم نکند جای یک چیز دیگر خالی شده و من جای شوهر اشتباه گرفتم! دو سه باری در رختخواب غلت زدم و هر چقدر فکر کردم تا به یک نکته آبرومندانه تری برسم، باز می رسیدم به شوهر. یعنی حالا که فکر می کنم از همان عروسی دیشب دقیقاً همان وقتی که همه مردها دم در سالن عروسی منتظر خانم ها ایستاده بودند و سرشان غر می زدند و کسی نبود عروسی را کوفتم کند و بچه را بیندازد روی دوشم تا با کفش پاشنه بلند، بچه تنبان خیس شده را خرکش کنم و با مژه نصفه کنده شده اشکم را دریاورد که به خاطر خستگی اش نمی رویم دنبال عروس، دقیقاً همان موقع، در اوج آزادی دلم شوهر خواست! جای گند زدن پدرت در زندگی مجردی ام خالی بود و من تصمیم گرفتم جایش را پر کنم!

اولین گزینه ام بهروز پسر عمو اسدالله بود. چون که دم دست ترین گزینه بود. خانه شان کوچه پایینی بود. با خودم گفتم همین الان هم بخواهد من را بگیرد، با احتساب زمان ته ریش زدنش و توالت رفتنشان و رسیدنشان به این جا تا ۹ صبح دیگر ازدواج کرده ایم. موبایلم را برداشتم و به بهروز پیامک زدم: «کی وقت داری ازدواج کنیم؟»

می گفتند بهروز مغز پزشکی است. اما عمو اسدالله می خندید و می گفت نطفه اش از خودم است، حرف مفت است! راست هم می گفت. هنوز هم عمو اسدالله با این هیکل و دو من سیبیل به کیسه صفرا می گوید صفورا! همیشه هم از این اندامش به نیکی یاد می کرد چون هم نام زن عمو است! هرچقدر هم بهروز می گفت صفرا یک کیسه بوگندوی ضایع است، باز هم عمو خودش را لوس می کرد و داد می زد کیسه صفورای من کیه؟؟ زن عمو هم هربار ریشه می رفت و می گفت: من! با این حال می گفتند بهروز مغز پزشکی است! نه این که فکر کنی پزشک است نه! از وقتی یکی از دوره های کمک های اولیه را ثبت نام کرده بود و تنفس مصنوعی یاد گرفته بود، فامیل ندید بدید ما دکتر صدایش می کردند! زن عمو هم می گفت پسرش یکجور منحصر به فردی تنفس مصنوعی می دهد که تمام فرورفتگی ها آدم پف می کند می زند بیرون! خانوادگی می گفتند از وقتی بهروز این قدر مهارت پیدا کرده دیگر پایشان به دکتر باز نشده! یعنی اگر بهروز پدر تو می شد می توانستی افتخار بکنی که پدرت مکتبی جدید در علم پزشکی ایجاد کرده که بیوست و آرتروز و ورم پانکراس را هم با تنفس مصنوعی درمان می کند!

بهر روز هنوز جوابم را نداده بود. یک حالت بیشتر نداشت؛ قضیه را کف دست زن عمو کیسه صفورا گذاشته او هم از ترس این وصلت خودش را به مردن زده! یعنی کارش این است! تا آن روز ۶۲ بار بر سر هر قضیه‌ای که به مغزش فشار بیاورد سریع خودش را به مردن زده بود تا فضا را متشنج کند! آخرین بار می‌خواست ۸۵ تومان را جلوی جمع تقسیم بر سه کند. چون عددش رند نبود مغزش داغ کرد و خودش را به مردن زد تا کم بیاورد!

پیغامی از بهروز آمد: «نمی‌تونم! مامان صفورا مرده!»

از کوره در رفتم. پسرک بیکار بی‌عار یا شوخی‌اش گرفته بود یا بازی زن عمو را باور کرده بود.

برایش نوشتم: محلش نذار زنده میشه! کی می‌ای خواستگاری؟»

دوباره بهروز پیغام داد: میگم مرده!

در روز اول وارد چالش عروس و مادر شوهر بازی شده بودم خنده‌ام گرفت! از خنده سروته شده بودم که مامان با لباس مشکی در اتاقم را باز کرد. از شکل نشستیم روی صندلی جیغی کشید و گفت: «زن عمو صفورا جدی جدی مرده!»

زن عمو کیسه صفورا ساعت ۷ صبح جمعه مرده بود. بهروز و مادرش صفورا پیغام من را خوانده بودند و به حماقت من آن قدر خندیده بودند که باعث فشردگی عضلات قلب صفورا شده بود. بهروز هم تا توانسته بود تنفس مصنوعی وارد کرده بود و باعث ترکیدگی شش‌های مادرش شده بود! مرگ غم‌انگیزی بود. می‌گفتند جسد صفورا نیم متر با زمین فاصله داشت و هوای پر شده در بدنش خالی نمی‌شد! بهروز دیگر عمرا با من ازدواج می‌کرد. خودت هم میدانی که بهروز پدرت نشد اما فردای مرگ صفورا مسیر ازدواجم تغییر کرد و با کسی آشنا شدم که فکر کردم چرا پدرت یک خلبان نباشد...!

قربانت - مادرت

چگونه با پدرت آشنا شدم!؟

خلبان کامران

مونا زارع طنزنویس

نامه شماره «۲»

زن عمو صفورا هم بد موقع مرد! از این که برایش گریه‌ام نمی‌گرفت معذب بودم و مجبور بودم هر وقت جمع به اوج هیجان می‌رسید و یکهو از بغض می‌ترکید، لب‌هایم را الکی بلرزانم که یعنی بغض امانم را بریده و بدوم سمت اتاق زن عمو! اتاقش پر بود از کوبلن‌های نیمه دوخته شده و عکس‌های پسرش بهروز. روی تختش ولو شدم و تمرین باد کردن آدامس کردم. نه این که فکر کنی مادرت در آن سن و سال بچه بازی‌اش گرفته بود، نه! از آن جهت که اگر قرار بود با مردی آشنا بشوم به نظرم مهارت آدامس باد کردن جلوی من می‌توانست حرکت فریبنده و اغواکننده‌ای باشد. داشتم لحظه مردن صفورا را تصور می‌کردم که از زیر تخت صدایی به گوشم رسید. شبیه صدای دندان قروچه موش خانگی‌ام بود که حالا نوه‌اش دست توست. دستم را زیر تخت بردم. به چیزی خورد که بزرگتر از یک موش بود! خیلی بزرگتر. چیزی که هم لباس داشت، هم عینک و در برخی نواحی مو! با ناخن‌هایم چنگش گرفتم تا فرار نکند و سرم را به زیر تخت بردم. صحنه‌ای دیدم که فراموشم نمی‌شود. یک مرد با لباس خلبانی درحالی که تعدادی عکس را توی دهانش چپانده بود زیر تخت صفورا پنهان شده بود.

کامران بود! خواهرزاده صفورا. از زیر تخت بیرون آمده بود و روبه‌رویم نشسته بود. چند سال قبلش همین جا او را دیده بودم. آن موقع‌ها آنقدر زشت بود که هر بار بعد از دیدنش تا یک هفته غذا از گلویمان پایین نمی‌رفت. اما حالا انگار با آدم جدیدی روبه‌رو شده بودم. جنتلمنی با موهای خوش‌حالت، دماغ سربالا، دندانهای ردیف و خلبان! همین که یادم افتاد خلبان است ناخودآگاه آدامسم را جلوی من باد کردم. خنده‌اش گرفت. تا خندید دیدم تکه‌ای از عکس بهروز لای دندان جلوی من گیر کرده! گفتم: «به تیکه بهروز لای دندونتون مونده!»

با ناخن دندانش را پاک کرد و گفت: «نمی‌دونم چرا عکسای بهروز خیلی‌ام دیر هضمه!»

حرفش را نفهمیدم! لباسش آنقدر شیک و درجه یک بود و بوی هواپیمای نو می‌داد که دوباره آدامسم را باد کردم! برایم تعریف کرد که مستقیم از پرواز توکیو آمده این‌جا، باز آدامسم باد شد! و فردا برمی‌گردد به ایتالیا، آدامسم بیشتر باد شد! کلاهش را برداشت و دستی در موهایش کشید، آدامسم آنقدر بزرگ شده بود که فاصله میان من و کامران را پر کرده بود! عینک دودی خلبانی‌اش را در جیب کتش گذاشت. دیگر دهانم داشت کف می‌کرد که ترکاندمش! هیچ‌وقت نمی‌دانستم که این‌قدر عقده مال دنیا و ظواهر شیک را دارم که بعد از ۵ دقیقه ملاقات با یک خلبان تا این سطح از اغواگری را جلوی من راه بیندازم! سعی کردم هول‌بازی در نیآورم، اما در پس ذهنم تصمیم گرفتم با کامران ازدواج کنم. قبل از این که چیزی بپرسم

خودش برایم تعریف کرد خاله صفورایش گنجینه‌ای از عکس‌های دوران قیافه چندی کامران داشته است و حالا می‌ترسیده عکس‌هایش بعد از مرگ خاله‌اش بیفتد دست این و آن! می‌گفت عادت دارد عکس‌های گذشته‌اش را بخورد چون اینطور از نابودی‌شان مطمئن‌تر است و همه‌شان را با دستان خودش درون خودش حل و تبدیل به نیستی کرده. هرچند از نظر من با دستانش که نه با یک جای دیگرش این پروسه حل کردن را انجام می‌داد و به آن چیزی که تبدیلتش می‌کرد اسمش نیستی نبود، یک چیز دیگر بود! خلاصه اگر کامران پدرت بود می‌توانستی افتخار کنی پدرت به کود انسانی می‌گوید نیستی!

چند روزی خودم را به کامران چسباندم تا ازدواجمان را با او درمیان بگذارم. هر جا می‌رفتم مدام با دو دستش درهای خروجی‌اش را نشانم می‌داد. می‌گفت قبل از این که خلبان شود به امید این ژست و اداهای نشان دادن درهای خروجی و پانتومیم ماسک اکسیژن و پخش کردن آبنبات مرارت‌ها کشیده تا خلبان شود اما آخرش فهمیده اینها کار مهماندار است و راه را عوضی آمده! خلبان دیوانه نه تنها عادت کرده بود عکس‌های قدیمی‌اش را بخورد بلکه هر وسیله‌ای که خاطره بدی را به یادش می‌آورد، یگراست در دهانش می‌کرد و قورتش می‌داد. آخرین بار دیدم تا دو روز پیژامه کودکی‌اش را بخاطر خاطرات بد شب ادرازی‌اش تکه تکه می‌خورد! همه ترسم این بود که وقتی ازدواج کردیم از اخلاق‌های بابا خوشش نیاید و یک روز به صرف عصرانه بابا را بگذارد لای نان سنگک و بخورد! همه اینها به کنار، دفع کردن این همه وسیله برای کامران باید مرگ آور باشد و برای من مرگ زود هنگام شوهر، آن هم با آن همه بچه قد و نیم‌قدی که می‌خواستم داشته باشم، ترسناک بود. هرچند بعد از چندسال شنیدم کامران بعد از خوردن نیمی از زندگی و همسرش فقط مقداری افتادگی روده پیدا کرده است و زنده است! آن روزها بیشتر از این غول بیابانی جنتلمن می‌ترسیدم! می‌دانم شاید دوست داشتی پدرت یک خلبان جنتلمن باشد، اما در آخرین ملاقاتم با کامران و دیدن یکی از مسافرانش فکر کردم پدرت حتما باید یک توریست فرانسوی باشد...

تا بعد – مادرت

چگونه با پدرت آشنا شدم؟!؟

مارلون فرانسوی

مونا زارع طنزنویس

نامه شماره «۳»

پرواز شماره ۱۵۲۳ به مقصد فرانسه که پرید دیگر کامران را ندیدم. خانوادگی آمده بودیم فرودگاه استقبال خاله شهین وراج. وقتی از ایران رفت همه در فرودگاه برایش گریه می کردیم اما تا یک هفته به خاطر خلاص شدنمان به همدیگر شام دادیم! حالا بعد از ۸ سال به جرم وراجی های قطع نشدنش و اخلاص در نظم کشور، دیپورت شده بود! دایی منوچهر بسته پنبه اش را دستش گرفته بود و با دهن کجی بین همه مان پخش می کرد تا در گوشمان بگذاریم. می گفت این پنبه ها مثل آن ۸ سال پیش نیست و از مالزی آورده است و صدای شهین را از پشتش پس نمی دهد. پنبه ها را در گوشم گذاشتم و از سر بیکاری تصمیم گرفتم تیری در تاریکی حواله یافتن شوهر بکنم. قیافه ام را شبیه طلبکارهای گم کرده کردم و از اطلاعات فرودگاه خواستم به انگلیسی شوهرم را پیچ کند! با خودم گفتم شاید بین این جمعیت یک خارجی بی پدرمادر پیدا شود که بخواهد شوهر من شود! به پیشخوان اطلاعات تکیه داده بودم و منتظر بودم که یک چرخ باربری چمدان به پهلویم کوبیده شد و من را پخش زمین کرد و چمدان هایش روی نعشم ریخت. از درد احساس می کردم نیمی از چرخ در پهلویم گیر کرده. پسری مو طلایی که چرخش را به من زده بود، بالای سرم آمد. کمی خم شد تا هوشیاری ام را بسنجد که یقه اش را گرفتم و گفتم: «ازدواج کنیم دیگه؟» نگاهی به یقه اش و بعد من کرد و چیزی گفت که نشنیدم. خودم هم می فهمیدم بی شوهری کمی به سمت وحشی گری سوقم داده اما زمان هم برایم تنگ بود. مردک کمرنگ سر جایش میخکوب شده بود. یقه اش را ول کردم تا چمدان هایش را از رویم بردارد و روی چرخش بگذارد. از جیبش کاغذی در آورد و نشانم داد. روی کاغذ نوشته بود: «مارلون عزیز از این که نتوانستم بدرقه ات کنم، متاسفم. اسماعیل تو را بی دردمس از گیت رد می کند. نگران چیزی نباش!»

از پرواز فرانسه جا مانده بود. دو سه باری یادداشت را خواندم تا کمی فکر کنم. سرم را بالا آوردم و گوشه لبم را جمع کردم تا خنده ام نگیرد و به انگلیسی گفتم: «من اسماعیل هستم! ولی جا موندی.»

مارلون بوی عجیبی می داد! بوی گندیدگی و رطوبت. سخت راه می رفت و وقتی حرکت می کرد انگار سنگ و آهن روی زمین کشیده می شد! تعادل نداشت و هیکلش یک جور عجیبی کج و کوله و نافرمان بود و قسمت هایی از بدنش زیادی بیرون زده بود! برایم اینها مشکلی نبود. فوقش یکبار می دادیم بهروز که با تنفس مصنوعی، یکدستش کند! مشکلم این بود که مارلون انگار لال بود و با اعتماد به نفس یکسره بی صدا حرف می زد! این را وقتی مطمئن شدم که مارلون را به خانواده ام در فرودگاه نشان دادم و همه مات و مبهوت نگاهش می کردند که چه می گوید. مارلون هم از این که هیچ کدام مان متوجه زبان بی صدایش

نمی شدیم کلافه شده بود. داشتن یک شوهر بی صدا بد نیست اما حوصله سربر است! همه خاصیت یک فرانسوی هم به ژیغلی پغلی گفتنش است که راه به راه در فامیل حرف بزند و پزش را بدهی. سرت را درد نیاورم اما زندگی من به خاطر یک بسته پنبه مالزیایی خراب شد! در خانواده فقط خاله شهین و دخترش پنبه در گوش شان نبود و حالا مارلون داماد خاله شهین است! مارلون واقعا به دنبال یک دختر ایرانی برای ازدواج می گشت تا راحت تر قاچاق آثار باستانی کند اما دلش یک زن کر نمی خواست! درواقع آن شب مارلون لال نبود، ما خانوادگی با آن پنبه های لعنتی کر شده بودیم! سیما، دختر شهین هم درعرض یک ربع تنور را چسباند و مارلون دامادشان شد. هرچند سیما شانس نیاورد دو روز بعد موقع رفتنشان به فرانسه، مارلون به خاطر جاساز کردن نصف تخت جمشید در خودش بازداشت شد. هنوز هم مارلون و سیما و بچه هایشان آثار باستانی در خودشان جا ساز می کنند و می دزدند و همه شان از بس ستون در خودشان جا دادند فرم آدمیزاد ندارند و کش آمدند! مارلون هنوز هم من را اسماعیل و گاهی اسی خانوم صدا می کند. خاله شهین هم از ذوق شوهر کردن دختر زشتش لکنت گرفت! اولش خوشحال بودیم از وراجی هایش خلاص شدیم اما بعدها مجبور شدیم همان حرف ها را با ۱۰ بار تکرار گوش کنیم! می دانم شاید دوست داشتنی پدرت یک نژاد فرانسوی بود اما فکر کردم باید با یک مرد پخته آشنا شوم که جمال را دیدم...

تا بعد - دلتنگت مادرت

چگونه با پدرت آشنا شدم!؟

جمال پخته

مونا زارع طنزنویس

نامه شماره «۴»

همه چیز از آن فال لعنتی شروع شد! آن چند ماهی که خاله شهین در خانه ما چنبره زده بود یکسره فال قهوه به خوردمان می داد. خاله شهین هم دروغگو بود، هم وراج و هم دارای لکنت زبان! ترکیب یک آدمی که با لکنت یکسره دروغ وراجی کند ترسناک است اما در آخرین فالش شوهرم را ته فنجان دید! ابروهایش را درهم کشید و داد زد: «اول اسس سمش ج داره!»

کله‌اش را در فنجان فرو کرد و دوباره جیغ زد: «خیییلی دوستت داره!» باورم نمی شد! یعنی یک بی همه چیز این قدر دوستم داشت و زبان باز نمی کرد! فنجان را از دستش قاپیدم و بین یک مشت لکه قهوه‌ای دنبال پدرت گشتم. تلاشم بی فایده بود. باید پیدایش می کردم. دفترچه تلفن خانه را برداشتم و به دنبال اسم‌هایی که با «ج» شروع می شد گشتم. فقط یک نفر بود؛ آقا جمال! حتما خودش بود. شماره‌اش را برداشتم و پیامکی برایش نوشتم: «منم همین طور جمال!» چند دقیقه‌ای بیشتر طول نکشید که جوابم را داد: «چی؟»

انگار زیادی تودار بود. لب‌هایم را شتری کردم - یعنی هر وقت بخوام تأثیرگذار شوم نمی دانم چرا این کار را می کنم - و پیغام دوم را نوشتم: «از احساست خیر دارم! سخت نگیر، بیا منو بگیر»

سریع جواب داد: «جدی؟! بگیرمت؟ امروز کجایی؟»

باورم نمی شد او هم مثل من این قدر حالت ازدواج پیدا کرده است! یک بند برایم پیغام می داد و می پرسید «هانی؟ مرد پخته دوست داری؟» در پیغام‌های بعدی فهمیدیم همان شب هر دو به عروسی مارلون و سیما دعوتیم و می توانیم همان‌جا ازدوجمان را یکسره کنیم!

آن شب عکسی از جمال نداشتم تا پیدایش کنم و فنجان قهوه‌ام را با خودم برده بود و هر کسی را می دیدم ته فنجان را نشانش می دادم و می گفتم: «این آقارو ندیدیدی؟»

خاله شهین هم که با ۵ کیلو موی مصنوعی رو سرش تعادل راه رفتن نداشت، هر چند دقیقه روی زمین پخش می شد و حرص می خورد که پدر شوهرش بالای طاقچه اتاق عقد نشسته و پایین نمی آید چون می خواهد قدش بلندتر از داماد باشد! خاطرمد آمد که پدر شوهرش کوتوله بود. خاله شهین گفته بود قد پدرشوهرش تا زانوهای زن مرحومش هم نمی رسیده و عادت داشته برود روی طاقچه و کمد بایستد تا قدش به زنش برسد. خاله می خندید و می گفت برایش عجیب است پدرشوهرش چطور توانسته



با این قد و قواره آن هم از بالای کمد و طاقچه، پنج پسر غول از خودش به بجا بگذارد. میان حرف‌های خاله شهین بالاخره جمال پیغام داد در اتاق عقد منتظرم است. تا وارد اتاق شدم کفشم به لوله‌ای که روی زمین افتاده بود گیر کرد و به زمین خوردم. سرم را بالا آوردم و دیدم لوله یک طرفش به پیرمردی که روی طاقچه نشسته و یک طرف دیگرش به یک کیسه آویزان زرد رنگ وصل بود! یکجوری تن و بدنش می‌لرزید که آدمیزاد دچار خطای دید می‌شد! چشمم را گرداندم تا به دنبال جمال بگردم که پیرمرد گفت: «کی ازدواج کنیم؟»

گند زده بودم! جمال همان پدر شوهر خاله شهین بود! مردک آن‌قدر پخته شده بود که ماهیچه‌هایش مغز پخت شده بودند و کنترل رساندنش تا دستشویی را نداشتند! دستکم ۱۰۵ سال داشت و از بس استخوان‌هایش در هم رفته بود دیگر ۳۰ سانت بیشتر نداشت. کله کچلش را خاراند و گفت: «بیبی کی بگیری مت؟» ۳۰ سانت اعتماد به نفس چروکیده که آب زیر پوستش به یک ته استکان هم نمی‌رسید از من درخواست ازدواج می‌کرد! یعنی اگر جمال پدرت می‌شد، شاید دیگر نمی‌شد برای تو نامه بنویسم! کلا نمی‌شد. امکانش نبود اصلا با آن وضع پدر شود!

خنده‌ام گرفت و گفتم: «آخه شما هنوز کوچیکی! بذار ۳۰ سال دیگه بزرگ شدی بیا!» سرخ شد و همراه با کفی که از گوشه دهانش تولید می‌کرد از بالای طاقچه داد می‌زد: «میگم بیا بگیر مت!»

گندی بود که خودم زده بودم. چند قدم عقب رفتم که بیشتر عصبانی شد! از جایش بلند شد و چند لوله و ماسک اکسیژن و کیسه آب گرم از زیرش افتاد. خیز برداشت تا از طاقچه به سمتم بیورد. خواستم جلویش را بگیرم که پریدا! ارتفاع طاقچه تا زمین یک متر و نیم بود و می‌توانی تصور کنی این ارتفاع، برای یک آدم ۳۰ سانتی عدد کمی نیست. چیزی ازش نماند و لهیده شده بود. باورم نمی‌شد اما ازدواج من تا آن روز دو کشته به جا گذاشته بود اما با دیدن سینا -نوه جمال- در مراسم ختم جمال فکر کردم پدرت باید یک فیلسوف باشد...

تا بعد - مادرت

چگونه با پدرت آشنا شدم؟!؟

سینا و تخم اژدهایش!

مونا زارع طنزنویس

نامه شماره «۵»

شام ختم آقا جمال از گلویم پایین نمی‌رفت. همه فامیل می‌دانستند من باعث مرگ جمال شده بودم و همه اموال جمال را یک شبه گذاشته بودم کف دست‌شان به‌خصوص سینا -نوه جمال- که می‌گفتند سوگلی جمال بوده و بیشترین سهم ارث به او رسیده. پسری با موهای فرفری آشفته و عینک شکسته و هیکل استخوانی که به خودش چیزی شبیه یک بالشتک بسته بود و وقتی می‌نشست، حواسش به بالشتکش بود تا دقیقاً زیرش قرار بگیرد. شبیه آنهایی بود که دیسک کمرشان بیرون زده و باید زیرشان نرم باشد، اما خودش برایم گفت روی تخم اژدها خوابیده است! داشتیم شام مرگ جمال را می‌خوردیم که برایم تعریف کرد کنار اتوبان پیدایش کرده و شک ندارد آخرین تخم اژدهای باقی مانده است و از آن روز آن را به خودش در جای گرم بسته است تا بچه اژدهایش دم بکشد. همین که از بالای قاب عینکش داشت نگاهم می‌کرد و می‌گفت فلسفه خوانده است، فهمیدم خودش است! شوهری فیلسوف و افسرده اما پولدار، با سابقه ۱۲ بار خودکشی که ۱۱ بار آن با خفگی بود! هر چند شنیده بودم جوری خودش را می‌کشد که نمیرد و ادا و اطوارش است. فکرش را هم بکنی این که با دست دماغت را نیم ساعت بگیرد و لپ‌هایت را باد کنی و توقع داشته باشی خفه شوی و فکر کنی از هیچ درزی، هوا واردت نمی‌شود بچه‌بازی است! کمی صندلی‌ام را به سینا نزدیک‌تر کردم که جسم سنگینی میان‌مان افتاد! دختری با شانه‌های پت و پهن طوری خودش را روی میز کوباند و میان من و سینا فاصله انداخت که سینای ريقو را به چند متر آن طرف‌تر پرت کرد. یک جوری جلوی سینا از گریه می‌لرزید و تسلیت می‌گفت که فهمیدم قضیه فراتر از یک تسلیت است! می‌شناختمش! ژاله دختر مهین خانم بود. قدیم‌ها ژاله را دخترغولی صدا می‌کردیم چون غیر از دوتا شاخ تمام شرایط یک غول خانم را داشت. خودش را میان ما جا کرد و هر چند ثانیه با هیكلش من را به عقب هل می‌داد. دیگر مطمئن شده بودم ژاله فقط یک دخترغولی نیست بلکه این بار پای مثلث عشقی در میان است. فشاری که بین من و ژاله در نزدیک‌تر کردن صندلی‌مان به سینا بود نفسم را گرفته بود. ژاله با پاهایش صندلی‌ام را گرفته بود و من هم با تمام قدرتم یقه‌اش را از پشت گرفته بودم و به عقب می‌کشیدم! سینا برایمان می‌گفت که اگر بچه اژدها به بار بنشیند تمام اموالش را خرجش می‌کند تا دنیا را نابود کند! زیر لب می‌گفتم پسرک دیوانه خیال کرده واقعا در آن تخم بی‌ریخت یک اژدها خوابیده. فوقش یک تخم شتر مرغ ۵ زرده باشد که تا الان فاسد شده باشد! ژاله هم درحالی که پهلویم را چنگ زده بود زیر لب می‌گفت: «پاتو از ارث سینا بکش بیرون!» شانه‌اش را چنگ گرفتم و زیر لب گفتم: «من اول پیداش کردم!» سینا همچنان داشت خاطرات خودکشی‌های تکراری‌اش را با ذوق تعریف می‌کرد که دیگر تقریباً بیشتر حجم ژاله روی من بود تا حرکتی نکنم و از شدت فشار، سینا هم از کبود شدن تدریجی‌مان تعجب کرده بود. بالاخره سینا بالشتک را باز کرد

و تخم اژدها را روی میز شام گذاشت تا لمسش کنیم. ژاله تخم اژدها را برداشت و اینور آنورش کرد. سینا از ترسش از جایش بلند شد که ژاله تخم اژدها را به طرفم انداخت. یک دور بالا پایینش کردم و دوباره به طرف ژاله انداختمش. ژاله داد می‌زد سینا مجبور است یکی از ما را انتخاب کند تا تخم اژدهایش را به زمین نزنیم! دوباره تخم اژدها را پرتاب کرد و من هم یک دور روی انگشتانم می‌چرخاندمش و برای ژاله پرتش می‌کردم که سینا داد زد: «ژاله!»

باورم نمی‌شد که یک گول را به من ترجیح داده بود! آنقدر جا خوردم که تخم اژدهای قلابی‌اش را به زمین زدم تا بفهمد تخیلاتش سرکاری بوده. ژاله خودشیرین هم فکر کرد اگر خودش را روی تخم اژدها بیندازد جلوی ضربه را گرفته، خودش را پرت کرد روی تخم اژدها و خب، واقعا یک تخم اژدها بود که بچه اژدهای تا نیمه تکمیل شده زیر ژاله تبدیل به برگه اژدها شد و خفه شد. سینا هنوز هم شاکی خصوصی من و ژاله است و پلیس اینترپل به جرم قتل آخرین بازمانده دایناسورها هنوز دنبال مان است! شاید دوست داشتنی پدرت یک فیلسوف باشد اما با تمام خستگی در شوهریابی با مردی لطیف آشنا شدم که...

فعلاً- مادرت

چگونه با پدرت آشنا شدم؟!؟

سلطان

مونا زارع طنزنویس

نامه شماره «۶»

یعنی اگر یک ماده کرگدن چغیر با آن پوست کلفتش دنبال شوهر بود تا آن روز دیگر متاهل شده بود که من بی‌عرضه نتوانسته بودم! شاید از این که هنوز به پدرت نرسیدیم خسته شده باشی اما من آن روزها خسته‌تر از تو بودم. خودم را روی زمین سروته کرده بودم و کله‌ام را به زمین چسبانده بودم تا خون به مغزم برسانم و فکرم راه بیفتد. یعنی هر وقت بخوام فکر درست و درمانی بکنم سروته می‌شوم و این بار یک هفته‌ای شده بود که همین‌طور منتظر رسیدن خون به مغزم بودم و کله‌ام از شدت فشار ورم کرده بود. مامان سفر بود و من هم همان‌طور سروته داشتم بابا را نگاه می‌کردم که با پای گچ گرفته روی مبل، با میله بافتنی پای توی گچش را می‌خاراند. می‌گفت به آقا سلطان گفته حالا که پایش شکسته بیاید در خانه اصلاحش کند. نگاهم کرد و میله بافتنی در دستش را سمت پرت کرد که دست از وارونه بودن بردارم. می‌گفت همان گرازی که می‌گفتی هم این‌قدر بی‌مغز نیست که یک هفته کله‌اش را بچسباند به زمین و لنگش را هوا کند تا شوهر پیدا کند. زنگ خانه زده شد و بابا میان حرف‌هایش داد زد: «سلطان او‌مدا!»

پسری دراز با موهای مدل آناناسی رنگ شده وارد خانه شد. یک اطوار خاصی در کمرش نهفته بود که با راه رفتنش بیرون می‌زد! چشمش به من خورد و بابا بی‌مقدمه گفت: «دخترمه! یکم خل شده! شما قیچی رو دربیار.»

آب پاشش را درآورد و شروع کرد به خیس کردن موهای بابا. داشتم فکر می‌کردم داشتن یک شوهر لطیف که هر روز موهایت را شینیون کند و موخوره‌هایش را بچیند بد هم نیست که از وارونگی درآمد و از پشت سرش به بابا اشاره دادم همین شوهرم است! بابا هم که روی صورتش کف مالیده شده بود ابروهایش را بالا می‌انداخت که نمی‌شود. پشت سر سلطان بالا و پایین می‌پریدم که سلطان گردن بابا را فوت کرد و پیشبندش را درآورد. بابا نگاهی به کله کبودم کرد و مچ سلطان را گرفت! سلطان جیغ ریزی زد و گفت: «عه‌وا! آقا منصور جون، مچم کوفته شد!» باورم نمی‌شد بابا هم در شوهر پیدا کردن من همدست شده بود! مچ سلطان را گرفته بود و گفت تا همه موهایش را نچیده از در این خانه بیرون نمی‌رود! عجیب بود که یک هفته من وارونه بودم اما خون به مغز بابا رسیده بود! چون بابا به اندازه پشم و پیلی‌های یک تیم فوتبال همه جایش مو داشت و سلطان حداقل یک هفته‌ای مهمان‌مان می‌شد. سلطان نخ‌ای از چمدانش درآورد و دور گردنش بست و افتاد به جان بابا تا بندش ببندازد! آن یک هفته هر چه برای سلطان غذا می‌پختم تا نمک گیرش کنم ایش و پیف می‌کرد و می‌گفت به خاطر سائز دور کمرش فقط شیر و توت‌فرنگی می‌خورد! شب‌ها موهایش را بیگودی می‌پیچید و پوست میوه‌ها را می‌مالید دور چشمش! بابا هم نصف

بدنش از درد بند انداختن لمس شده بود. خانه پر شده بود از مو و با هر سرفه‌ای که می‌کردیم یک کپه مو از اینور خانه می‌افتاد آنور خانه. اما کم کم سلطان گوشه اتاق می‌نشست و بغض می‌کرد که دلش برای مامانی‌اش تنگ شده و از فضای مردانه حاکم در خانه ما احساس ناامنی می‌کند! از کوره دررفتم! نره غول آن قدر لطیف بود که به من ۴۰ کیلویی می‌گفت چغیر مردصفت! یعنی اگر سلطان با این روحیه پدرت می‌شد الان او برایت نامه می‌نوشت که چطور تو را زاییده! راستش را بخواهی سلطان از من خوشش که نمی‌آمد هیچ، می‌گفت دختر زمختی هستم که هنوز یاد نگرفته‌ام روی لاک صورتی باید اکلیل نقره‌ای زد نه قهوه‌ای! اما تو می‌دانی ما خانوادگی به خاطر کوررنگی ترکیب صورتی و قهوه‌ای را هماهنگ‌ترین رنگ می‌دانیم و به غیر از این دو بقیه رنگ‌ها را کله‌غازی می‌بینیم! دیگر تنها قسمتی که از پدربزرگت پر مو مانده بود پای زیر گچش بود. به خاطر همین است که پدربزرگت هنوز هم فقط یک پایش تا زانو پشمالو است و بقیه‌اش مو ندارد! خلاصه یک هفته بند انداختن چیز کمی نیست. سلطان هم که خب حدسمان درست درآمد و باید برایت بگویم که آنتی‌جون خاله دوستت مریم، همان سلطان است! می‌دانم شاید دوست داشتنی پدرت برایت لاک صورتی با اکلیل نقره‌ای بزند اما در آن گیرودار فهمیدم چرا معلم خصوصی‌ام پدرت نباشد...

تا بعد - مادرت

چگونه با پدرت آشنا شدم!؟

معلم خصوصی پیانو

مونا زارع طنزنویس

نامه شماره «۷»

وقتی معلم خصوصی ات شوهرت هم باشد یک تیر زده‌ای با دو نشان. یعنی در واقع شوهر هم یک چیز خصوصی، مثل مسواک آدم می‌ماند! معلم خصوصی هم که اسمش رویش است. خصوصی است مثل همان مسواک آدم! آدمیزاد یک مسواک هم که بیشتر نمی‌خواهد! پس چه بهتر دو تایشان را یکی می‌کردم. وسط یک خواب عمیق، درست وقتی که یک چشمم از شدت قی به زور باز می‌شد، فهمیدم شوهرم همان معلم خصوصی پیانوی من است! همان پسری که انگشتان کشیده‌ای دارد «ر» هایش می‌زند. از روی تخت بلند شدم و به دیوار روبه‌رو خیره شدم. یادم نمی‌آمد پیانو بلد باشم! دوباره روی بالشت افتادم. به زور خودم را بیدار کردم و نشستم و دوباره به دیوار خیره شدم. من پیانو بلد نبودم! اصلاً پیانو نداشتیم! آخرین آلت موسیقی که خانه ما وجود داشت لب‌های دایی منوچهر بود که روی بازوهایش می‌چسباند و فوت می‌کرد تا یک صدای خنده‌دار برایمان درآورد. دوباره چشم‌هایم گرم شد و به عقب افتادم و این بار سرم به جای این که بیفتد روی بالشت خورد به چوب تختم و جیغم درآمد و کامل خواب از سرم پرید و یادم آمد من اصلاً در عمرم پیانو ندیدم که معلم خصوصی‌اش را داشته باشم و خودم را با سیمین، دختر همسایه پائینی اشتباه گرفته بودم. سی‌سی یا سیمین که هر هفته صدای تمرین پیانو لعنتی‌اش می‌آمد دندان‌هایش ردیفی ریخته بود و موهایش آن‌قدر ریزش داشت که از ابروهایش تا مغز سرش پیشانی‌اش حساب می‌شد.

دوشنبه بود و صدای پیانو از خانه‌شان می‌آمد. خودم را از رختخواب کندم و با همان پیژامه گل درشت به طبقه پایین دویدم. زنگ زدم. سی‌سی از لای در من را دید، دستم را خواند و در را بست! رفتم بالا و با یک ظرف شکلات برگشتم، در را بست! با یک پاتیل آش، در را بست. با یک قابلمه سوشی، در را بست. بعد از ۱۲۴ بار با یک گونی هویج راضی شد! با آنها لته‌هایش را می‌خاراند! صدای پیانو زدن شوهرم از داخل خانه می‌آمد. سیمین را کنار زدم و دنبال صدای پیانو گشتم. گوشه خانه همان پسری که تصورش را می‌کردم داشت با انگشتان کشیده‌اش پیانو می‌نواخت. اما انگار کلاس خیلی هم خصوصی نبود. خانم سن‌داری کنار شوهر آینده‌ام نشسته بود و با عینک نوک‌دماغی داشت قلاب بافی می‌کرد. آمدم به پیانو تیکه بزنم که سی‌سی در گوشم گفت: «مامانشه! کور خوندی بتونی مخ پسرشو بزنی! همه جا میاد باهاش» بعد از پایان قطعه‌اش شروع کردم به کف زدن. خودش لبخندی زد و مامانی‌اش از زیر عینک چشم غره رفت. از آن مادرشوهرها بود که شب اول عروسی چاه خانه‌شان یکهو می‌گیرد و با یک چمدان می‌آید خانه پسرش تا سه تایی برویم ماه عسل! شروع کردم و گفتم: «استاد به دقیقه زن! شما مجردی؟» سیمین نیشش تا بناگوش باز شد و لته‌هایش را بیرون انداخت! معلم سرخ شد. مامانش سرخ‌تر! قلابش را کنار گذاشت و با صدای عجیبش گفت: «زن نداره، مادر که داره!» توجهی نکردم و کنار معلم نشستم. مامانی از جایش بلند شد و کیفش را

میان ما گذاشت! تنش میخارید. کیفش را برداشتم و تا آمدم ادامه حرف‌هایم را با معلم بی‌سروصدا بزنم، خودش را که انگار می‌خواهد نارنجک خنثی کند انداخت روی پسرش! صندلی پیانو را شکست و دوتایی روی زمین ولو شده بودند. پسرک بیچاره معلوم بود آنقدر دلش ازدواج می‌خواست که اگر تا الان ولش می‌کردند حاضر بود سی‌سی را هم بگیرد! مامانی از روی زمین بلند شد و روبه‌رویم ایستاد و یقه ژاکتش را جلویم کنار زد تا تهدیدش را عملی کند. زیر یقه‌اش تعدادی پنجه بوکس، چاقو ضامن‌دار، ملاقه، شوکر و اسپری فلفل جاساز کرده بود! من که چیزی برای عرضه نداشتم یک دور پیژامه‌ام را جلویم بالا کشیدم. هر دو به پسرش که روی زمین از درد به خودش می‌پیچید نگاه کردیم و هر دو به طرفش دویدیم اما انگار او تجربه‌اش بیشتر از من بود و مثل کابویی‌ها نخ قلاب بافی‌اش را دور گردنم قلاب کرد و روی زمین زد. معلم روی زمین بغض کرده بود و مامانی‌اش ماچش کرد و از خانه بیرون رفتند. من و سی‌سی هم با گونی هویج وسط خانه افتاده بودیم و سی‌سی برایم تعریف کرد خودش قبلاً تلاش کرده اما دندان‌هایش را همین مامانی ردیفی پایین آورده است. هرچند پسری که مامانی باشد کلاً به درد نخور است. می‌دانم شاید دوست داشتی پدرت یک پانسیست باشد اما آنوقت مادر بزرگت را چکار می‌کردیم؟! کم‌کم داشتم به پدرت نزدیک می‌شدم که شهروز پیدایش شد...

تا بعد - مامانی‌ات!

چگونه با پدرت آشنا شدم؟!؟

شهرز طاهره

مونا زارع طنزنویس

نامه شماره «۸»

«بزرگ شدیا!» این حرف را بعد از ۱۵ سال شهرز با یک چمدان قرمز جلوی در خانمان زد. آخرین باری که دیده بودمش قدش این قدر بلند نبود. سرش را تراشیده بود و با آدامشش یک صداهای عجیبی از دهانش درمی آورد. شهرز پسر آقای طاهره، همسایه دیوار به دیوار دوران کودکی ام بود. حالا شهرز طاهره با آن فامیلی مسخره اش بعد از ۱۵ سال آمده بود روبه روی من ایستاده بود! راستش را بخواهی در سن ۷ سالگی عاشق شهرز طاهره بودم و می خواستم با او ازدواج کنم تا مهریه ام پشت بام آنها شود که هر روز پیژامه های روی بندمان در پشت بامشان با تنبان های آقای طاهره قاطی نشود که بعد از یک ماه بفهمیم بابا تنبان آقای طاهره، آقای طاهره تنبان من، من تنبان شهرز و شهرز تنبان ننه بزرگ من را تنش کرده! هر دو تایمان از ۶ سالگی یک سوراخ از دیوار اتاق شهرز به دیوار اتاق من درست کرده بودیم که تپله هایمان را از سوراخ دیوار رد و بدل کنیم، در ۹ سالگی سوراخ دیوار اندازه رد و بدل دفتر مشق هایمان بزرگ شد و آقای طاهره در ۱۲ سالگی مان یک حفره به اندازه هیکلش روی دیوار خانه شان پیدا کرد که شهرز موتور گازی اش را از دیوار برایم می فرستاد تا در اتاقم دور دور کنم که خانواده طاهره از آن جارفتند. نه این که فکر کنی به خاطر حفره، نه! هنوز حفره سر جایش است، اتفاقاً شومینه اش کردیم. اما آقای طاهره کلاهبردار درجه یکی بود که اموال بابا را بالا کشیده بود. منظورم از اموال، پول هایش نیست، ننه جون است! آقای طاهره پیرزن ها را گول می زد و تلکه شان می کرد!

بعد از ۱۵ سال شهرز زنگ خانه ما را زده بود و با یک چمدان قرمز برایم گفت آس و پاس است! باورم نمی شد. آقای طاهره از روزی که شهرز ترازوی خانه ما را صفر کرده بود پسرش را مهندس صدا می کرد، آنوقت این نمک شناس بی عار و بیکار شده بود! یکهو در خانه را به صورتم کوبید و وارد خانه شد و گفت: «خب، این چمدونمو کجا بذارم؟» مثل قدیم ها که می دانستم روده راست در هیچ جای این پسر نیست، گفتم: «شهرز طاهره چی تو سرته؟» چشم هایش را مثل آدم هایی که توضیح واضحات می دهند قلمبه کرد و گفت: «اوادم بگیرمت دیگه! مگه تو در ۷ سالگی عاشق من نبودی؟!» نمی دانستم باید ذوق کنم یا توی سرم بزنم که عاقبتم با او گره خورده بود که شهرز با پیژامه چهارخانه اش از اتاق بیرون آمد و داد زد: «عیال تلویزیونتون کنترل نداره؟!»



از میزان دیوانگی‌اش سرخ شده بودم. می‌دانستم اگر بقیه خانواده به خانه برسند و یکهو دامادشان، آن هم شهروز طاهره را با پیژامه وسط خانه ببینند، خانه را روی سر جفتمان خراب می‌کنند. صدایم را تا توانستم انداختم در گلویم و داد زدم: «من عیالت نیستم!» جلوی تلویزیون رو زمین لم داد با انگشت پایش تلویزیون را روشن کرد و گفت: «میشی خب بابا! تا عصر عقد می‌کنیم.» از بچگی هم زود گرم می‌گرفت. یک هفته‌ای گذشت و خانواده‌ام به حضور شهروز در خانه عادت کرده بودند. لباس عروسی‌ام را تنم کرده بودم و با همان لباس عروسی توالی هم می‌رفتم. سفره عقد را یک هفته بود چیده بودیم و دیگر سر همان سفره، شام و ناهارمان را می‌خوردیم که آقای طاهره زنگ زد و گفت: «به اون پسر کله خر کلاهدار من پناه ندید! پلیس دنبالشه»

حوصله حرف‌های آقای طاهره را در آن برهه حساس بی‌شوهری نداشتم اما شهروز آن هفته را دل به ازدواج نمی‌داد و ننه جون یکسره حال آقای طاهره را جو یا می‌شد و با شهروز جیک تو جیک شده بودند. دیگر چاره‌ای نبود. شهروز را انداختیم وسط سفره عقد و عاقد خانوادگی مان طبق عادتش افتاد روی داماد و روی شکمش نشست تا خطبه عقد را بخواند که قبل از این که کلمه آخر خطبه خوانده شود یک تیم ۳۵ نفری پلیس، یک نارنجک انداختند وسط سفره عقد تا شهروز طاهره را دستگیر کنند که شکر خدا ۱۳۵ نفر مصدوم شدیم و شهروز هم چون زیر عاقد بود آسیبی ندید و از بین دود با ننه جون فرار کردند. شهروز طاهره کلاهدار فراری بود که طبق شغل خانوادگی‌شان پیرزن‌ها را گول می‌زد تا تلکه کند که خب ننه جون هم ساده روزگار و به هر حال این بی‌آبرویی‌ها گفتن ندارد اما برای بار چندم تلکه شد و یکی از قربانیانش شد یک روز رگش را زد! می‌دانم این بار تا فتح قله ازدواج رفتم اما پدرت در قله‌ای دیگر منتظرم بود که یک خواستگار واقعی به خانه‌مان آمد..!

دل‌تنگت - مادرت

چگونه با پدرت آشنا شدم؟!؟

جاوید و فک فامیلش!

مونا زارع طنزنویس

نامه شماره «۹»

دایناسورها و خواستگارهای واقعی، در یک برهه زمانی زندگی می‌کردند که انگار یکی از آن خواستگارهای واقعی موقع انقراض ته غار جا مانده بود و رطوبت و تاریکی نگذاشته بود فاسد شود و او کسی نبود جز جاوید، کارآموز جدید اداره بابا! رتبه ۴ کنکور ریاضی که از شدت کار کشیدن از مغزش کچل شده بود. عصر چهارشنبه بود که جاوید طبق معمول زنگ زد و قرار خواستگاری گذاشت. این که می‌گویم طبق معمول چون جاوید نوعی سندروم خواستگاری داشت. یعنی برایش جا افتاده بود هر دختری را می‌بیند وظیفه دارد عاشقش شود و گر نه مردانگی‌اش از هم می‌پاشد! آن‌بار هم که رفته بودم ظرف غذای بابا را ببرم اداره، من را از روی انعکاس شیشه روی میزش دیده بود و خب جاوید به انعکاس یک دختر هم رحم ندارد! عاشقش می‌شود!

سر و کله‌شان پیدا شد و یک تاج گل که پاهای جاوید از آن بیرون زده بود وارد خانه شد! شاسگول یک کلاه گیس بلوند با چتری‌های یکدست روی سرش گذاشته بود که چشم‌هایش را پوشانده بود! خیال کردیم فقط خود جاوید آمده که در آسانسور باز شد و یک ربعی از در و دیوار آسانسور آدم بیرون می‌ریخت. آن‌قدر زیاد بودند که آخرین نفرشان از هواکش آسانسور پایین افتاد و گرد و خاک لباسش را تکاند و پایونش را صاف کرد و وارد خانه شد!

همه‌شان شبیه گروه سرود عینکی و کچل بودند و بعد از چند لحظه سکوت، پدر بزرگ فامیل کیسه تخمه‌ای از جیبش درآورد و یک مشت از آن برداشت و دست به دست بین‌شان چرخاند. حدود ۱۲۳ نفر روبه‌روی ما نشسته بودند و به من خیره شده بودند و تخمه می‌شکستند و پوستش را تف می‌کردند در فاصله نیم‌متری‌ام! از همان اول فهم و کمالات فامیل شوهر چشمم را درآورده بود که یک نفر از میان جمعیت داد زد: «زیادی لاغره بابا! دنده‌هاش زده بیرون!» همه‌ای به پا شد. جاوید از جیبش بلندگویی شبیه بلندگوی سبزی‌فروشی درآورد و داد زد: «فامیل عزیز یه دقیقه مهمه نکنید. اونایی که میگن لاغره دستا بالا!» باورم نمی‌شد! ۱۱۹ رأی! در برابر این میزان دموکراسی لکنت گرفته بودیم که جاوید آخرین تخمه‌اش را انداخت بیرون و خواست با من برود در بالکن تا حرف بزیم. زودتر از این که کسی اجازه بدهد از جایم پریدم که همه با من بلند شدند! من و جاوید تا به طرف بالکن رفتیم، هر ۱۲۳ نفرشان زودتر از ما در بالکن نشسته بودند و تخمه می‌شکستند! عجیب شبیه جن بود داده‌ای بودند که بی سر و صدا فقط تخمه می‌خورد.

به جاوید گفتم به اتاق برویم که همگی یک صدا جواب دادند: «آره بابا! بریم بریم» و پشت سر ما راه افتادند. آخر سر توانستیم در خرپشتهک به همراه پسرعموی کر جاوید که وسط مان نشسته بود حرف بزنیم. جاوید دستش را زیر کلاه گیش برد و پوستش را خاراند و گفت: «فقط یه مشکلی هست!»

کلهام داغ کرد! پسرعمویش را با یقه اش بلند کردم و انداختم آن طرف و نشستم کنار جاوید و گفتم: «واسه چی؟!»

پسرعموی جاوید که گریه اش گرفته بود، تلاش می کرد خودش را میان مان جا کند که جاوید گفت: «من زن دارم!»

پسرعموی کر گریه اش قطع شد و من را نگاه کرد و گفت: «چی گفت؟! زن؟!»

جاوید روی پیشانی اش کوباند و من گفتم: «مگه شما کر نبودی؟»

انگشتش را در گوشش چرخاند و گفت: «چرا! یه لحظه هایی یهو می شنوم! الان دوباره کر می شم. آخ بیا! کر شدم باز!»

این را گفت و از جایش پرید و داخل خانه رفت. جاوید که می دانست الان همه شان می ریزند سرش برآیم گفت از ۱۷ سالگی این سندروم خواستگاری کار دستش داده و دلش نیامده هیچ کدام را نگیرد چون هر کدام شان یک صفایی دارند! در همه استان ها یک زن داشت و دیگر بنیه ای هم برایش نمانده بود و همه وطنش حالا به معنای واقعی سرای او بود! مردک می گفت اگر بخوادم من را هم می گیرید چون هنوز از منطقه ما زن ندارد! آخر همان شب در همان پشت بام خانواده اش روبه رویش نشسته بودند و به هیکل کتک خورده اش نگاه می کردند و تخمه شان را به طرفش تف می کردند که از میان جمعیت یکی با بلند گو داد می زد: «اونایی که میگن این بی شرفو بندازیم پایین دستا بالا! خب، حالا اونایی که میگن قبلش به زناش بگیم دستا بالا!»

جاوید هم نشد. می دانم عصبانی هستی که هنوز به پدرت نرسیدیم اما پدرت زیادی لفتش داد تا به من برسد! اما همان موقع بود که نامه ای به دستم رسید!

تا بعد - مادرت

چگونه با پدرت آشنا شدم!؟

کارمند باجه شماره ۴

مونا زارع طنزنویس

نامه شماره «۱۰»

«ضمن عرض تبریک خدمت شما مشتری گرانقدر، به اطلاعاتن می‌رسانیم شما در آخرین قرعه‌کشی بانک ما برنده جایزه نفیسی شده‌اید که می‌توانید با در دست داشتن این نامه به بانک محل مراجعه و هدیه نفیس و ارزنده خود را دریافت کنید. سپاس از اطمینان شما»

این را روی نامه‌ای که لای در خانه گذاشته بودند دیدم. تا فردایش که جایزه نفیس دستم برسد داشتم فکر می‌کردم که با پولش چه دک و پزی بهم بزنم تا خواستگارها صف بکشند و هرچه هرکسی را حساب می‌کردم باز من با جایزه نفیسم از شان سرتر بودم و مجبور بودم ردشان کنم! تا دم در بانک درگیر بررسی میزان لیاقت خواستگارهای بعد از پولدار شدنم بودم که باد کولر بانک توی صورتم خورد و شالم را باد داد تا با وقار و تأثیر بیشتری واردش شوم. داخل بانک صدای موسیقی به گوشم می‌خورد و عظمت را دوچندان کرده بود. من هم که فکر می‌کردم همه چیز با ورود من اسلوموشن شده است پلک‌هایم را با حرکات آهسته باز و بسته می‌کردم و لب‌هایم را غنچه کرده بودم و به طرف باجه می‌رفتم که آبدارچی بانک کانال تلویزیون را عوض کرد و موسیقی قطع شد و کیفی خورد پس کله‌ام و پیرزنی هوار زد «هوی نوبت بگیر»

خودم را صاف کردم و پشت چشمی آمدم و رفتم پشت باجه‌ای که بانکدارش از همه بلندتر بود. لباس فرم پوشیده بود و مثل بقیه وقتی می‌خواست فرم‌ها را ورق بزند انگشتش را دو من تفی نمی‌کرد! نامه را از زیر شیشه رد کردم و هنوز داشتم آرام پلک می‌زدم که از سرجایش بلند شد و نامه را پیش رئیس بانک برد. یک لحظه خود کارمند بانک هم به‌عنوان شوهر از ذهنم رد شد که حداقل چشم و دلش از پول سیر است و اسیر ثروت من نمی‌شود که با دست خالی آمد و گفت: «لیست جایزه‌ها گم شده! اسمتونو پیدا نمی‌کنیم!»

گوشه پلکم پرید و به طرف میز رئیس بانک دویدم و مشتم را کوباندم روی میزش! رئیس بانک لبخندی زد و گفت: «به‌به چه خانمی!»

این بار گوشه پلکم به نشانه رضایت پرید اما کور خوانده بود. کفش‌هایم را درآوردم و رفتم روی میزش و داد زدم «به جای جایزه گم شده‌ام کارمند باجه ۴ مال من!»

کارمند باجه ۴ همان قد بلند بی ادعایی بود که پول‌ها و فرم‌ها را تفتی نمی‌کرد. از هولش از جایش پرید لباسش را صاف کرد و داد زد: «آقا منم پایه‌ام! زن می‌خوام» از این هول بودنش چندشتم شد اما وقتی نگاهی به خودم انداختم که روی میز رئیس بانک ایستادم و عین گروگانگیرها شوهر طلب می‌کنم دیدم در هول بودن خیلی هم بهم می‌آییم! رئیس بانک دست به کمر نگاهم می‌کرد و می‌خواست بیایم پایین که کارمند باجه ۴ نفس‌زنان درحالی که کتکش را تنش می‌کرد و موهایش را با شانه جیبی از این‌ور کله‌اش می‌داد آن‌ورش آمد وسط اتاق رئیس دراز شد و دو نفر شروع کردند به کادو کردنش. از روی میز پریدم پایین و کنارش نشستم و گفتم: «باجه شماره ۴ الان چه احساسی داری؟»

کارمند باجه ۴ که تا زانوهایش هنوز کادو شده بود، مدام چشم‌هایش را ریز می‌کرد و به یک نقطه خیره می‌شد، گفت: «تنگی نفس! خیلی سفت دارن کادو میکنن! فقط این مهریه‌تون میکنه به عبارتی چقدر؟»

فکر نمی‌کردم از اولش این قدر اقتصادی عمل کند اما برای این که همه چیز جوش بخورد گفتم: «فکر نکن بهش جایزه نفیسم! عشق مهمه!»

تا قفسه سینه‌اش کادو شده بود و درحالی که نفسش بالا نمی‌آمد ادامه داد: «نه عشق که حله! فقط من به عادت مزخرفی پیدا کردم هی اختلاس می‌کنم! او کی هستی دیگه؟!»

کاغذ کادو به گردنش رسیده بود. مردک عقب‌افتاده یک‌جوری می‌گفت به اختلاس عادت دارد که انگار بحث یک اسهال ساده روزمره است! داشتم به این فکر می‌کردم که پول‌های اختلاصش را کدام گوری جا بدیم که تو دست و پا نباشد که رئیس بانک به سمت‌مان دوید و کارمند باجه ۴ را که کامل کادو شده بود هل داد آن‌طرف و کاغذ لیست جایزه‌ها را که پیدا کرده بود، دستم داد و گفت: «آرام پز دو کاره بردید خانم! هم سبزی می‌پزه هم خورشت!» یادم است آخرش زنگ خطر بانک را زدند تا راضی شوم آرام‌پز را به جای شوهر قبول کنم اما اگر کارمند باجه ۴ پدرت بود ما الان در کانادا همسایه سلین دیون بودیم که خب نشد! اما مسیر ازدواجم به باکلاس‌ترین شکل ممکن ادامه پیدا کرد...

دوستداریت - مادرت

چگونه با پدرت آشنا شدم؟!؟

دیپلمات خانواده ما

مونا زارع طنزنویس

نامه شماره «۱۱»

ما خانواده افسرده‌ای بودیم. اما فرقی که افسردگی خانوادگی ما داشت این بود که شکلی از دنیا بریدگی بود. یعنی گند بی‌عاری و لودگی را درآورده بودند! ما حتی یک آدم درست و درمان هم در فامیل نداشتیم که بخواهیم پزش را بدهیم و یکی از یکی دوزاری تر از آب در می‌آمد! اما همین عمو نادر که پارسال مرد، آن موقع‌ها که زن عمو شهلا را گرفت آن قدر آناناس خوردند تا نطفه‌ای خوشگل و متفاوت تولید کنند که نتیجه‌اش همان فرهاد شد! با همه ما فرق داشت. آناناس‌ها رویش اثر گذاشته بود و خوشگل فامیل شده بود. تفریحاتش لوس و بورژوازی بود! ما توی یقه عمو اسدالله موی طلایی می‌گذاشتیم تا خانواده‌شان از هم بپاشد و بخندیم آن وقت فرهاد زبان می‌خواند! یک گند حوصله سربر که بعد از چندسال شنیدیم دیپلمات شده است! نمی‌دانم اما شاید اگر بابای من هم آناناس می‌خورد این قدر من انرژی‌ام را صرف کردن موهای طلایی شعله بندانداز و چسبانندش به یقه مردهای فامیل نمی‌کردم و مثل فرهاد به شش زبان دنیا مسلط بودم! اما حرف دیگری هم بود؛ فرهاد زن می‌خواست. یک زن درجه یک و چه کسی بهتر از من با سابقه سه دهه آشوب به پا کردن در زندگی مردم! عمو نادر می‌گفت من و فرهاد همدیگر را بالانس می‌کنیم!

تولد فرهاد بود که آمده بود ایران و عمو نادر گفت دیگر وقتش است با پسرش بالانس شوم. یک کیک شکلاتی را داد دستم و من را فرستاد سراغ فرهاد. این وصلت آن قدر مهم شده بود که پشت سرم یک مینی‌بوس از فامیل راه افتاده بودند تا خرابکاری نکنم چون فرهاد دست تو دماغ کردندش هم دیپلماتیک و شیک بود. وقتی در دفترش روبه‌رویش نشسته بودم خودم را منقبض کرده بودم تا قوز کم‌رم را پنهان کنم. آن قدر سفت و سخت حرکت می‌کرد که انگار زن عمو شهلا یک عمر سیمان به خورد پسرش داده بود! کیک را گذاشتم روی میز. چشم‌هایش را ریز کرد و به کیک نگاه کرد و گفت: «واا!»

صدای پچ‌پچ فامیل از پشت در می‌آمد. عین فُک بدبختی که لب‌هایش را غنچه کرده همه تلاشم را می‌کردم طوری لب‌خند بزنم که دندان‌های درشتم بیرون نزنند. فرهاد پایش را روی پا انداخت و گفت: «چقدر بزرگ شدی دختر عمو! شگفت زده شدم» تنها باری که کلمه «شگفت زده» را شنیده بودم در یک فیلم حیات وحش راجع به شکل زایمان یک گراز بود! دقیقاً یاد نمی‌آمد تعریف است یا تیکه اما مثل خودش پایم را روی پا انداختم و گفتم: «عمرمون داره میگذره! ازدواج به کدامین زمان بکنیم پس؟!»

صدای هرت هرت خندیدن بقیه از پشت در می آمد. می دانستم در ادبی حرف زدن گند می زدم. قهوه اش را از روی میز برداشت و کمی چشید و گفت: «قهوه تلخ جان آدمی رو زنده می کنه دختر عمو! پس ازدواج نکردی؟»

یک لحظه اختیار از کفم رفت و نیشم باز شد و گفتم: «نه دیگه! مثل تو»

صدای کوبیدن مستی به در آمد. مشت اعتراض عمو نادر بود که صدمه بار گفته بود آدم ها را سریع دوم شخص مفرد خطاب نکنم. فرهاد قهوه اش را روی میز گذاشت و گفت: «صوری ازدواج کنیم؟»

انقباضم منبسط شد. صداهای پشت در هم کم شد. فرهاد با دستمالش کفشش را برق انداخت و ادامه داد: «به نظرت دیپلماتیک نیست به همه بگیریم ازدواج کردیم ولی زندگی مجردی خودمونو بکنیم؟»

نمی دانستم آناناس علاوه بر خوشگل، قالتاق هم می کند! آمدم قهوه ام را هورت بکشم که تلخی اش در گلویم افتاد گفتم: «پس بچه چی؟! ژنتیک؟ آناناس؟ فرزند زیبا؟!» فرهاد گوشه دهانش را کج کرد و جوابم را داد: «نکنه فکر کردی من با این دک و پز پوشک بچه عوض می کنم و آب دهنشو روی کتم تحمل می کنم؟! خط اتوی شلوارم چی میشه؟!»

صداهای پشت در بیشتر شد و عمو نادر جوگیر در را از وسط شکافت و وارد اتاق شد و افتاد روی فرهاد و شلوار فرهاد را از پایش کند و از پنجره اتاق انداخت بیرون! درواقع عمو نادر همیشه فکر می کرد اگر لباس آدم ها را بدرد تنبیه شان کرده اما فرهاد با یک شلوارک مامان دوز که عکس هندوانه شتری داشت طبقات اداره را به دنبال تنبانش پایین رفت و خب هیچ کشوری دیپلماتی که تا سر خیابان با یک شلوارک مامان دوز به دنبال نمکی که شلوارش را برده می دود نمی خواهد! فرهاد بعد از بیکار شدنش سایه فامیل را هم با تیر می زد چه برسد که بخواهد من را بگیرد. اما! اما نامه بعدی را زود بخوان که...

تا بعد - مادرت!

چگونه با پدرت آشنا شدم؟!؟

تاکسی محله

مونا زارع طنزنویس

نامه شماره «۱۲»

صبح یک چهارشنبه برای اولین بار پدرت را دیدم! یعنی قضیه از این شروع شد که زن دایی منوچ برای هفدهمین بار داشت دختر به دنیا می‌آورد و خب از نظر دایی منوچ هنوز بعد از شانزده بچه قضیه زاییدن زن دایی لوث نشده بود و صبح اول صبح با ذوق زنگ زد و گفت بروم بیمارستان کمک دست زنش! همین بود که از خانه زدم بیرون و سوار تنها تاکسی قراضه‌ای که در ایستگاه سر خیابان زیر آفتاب پارک کرده بود شدم. راننده‌اش صندلی‌اش را عقب داده بود و داشت پاچه‌اش را می‌خاراند. در تاکسی را محکم بستم تا متوجهم شود. کله‌اش را بالا آورد و پشت سرش را نگاه کرد و گفت: «به به سلام!»

می‌شناختمش. سهیل، پسر آقا شکور. به روی خودم نیاوردم. موهایش را دمب اسبی بسته بود و یک پارچه خیس انداخته بود روی سرش. همه جا بوی دستمال گردگیری نمداری که سه روز یکی رویش نشسته تا رطوبتش خشک نشود می‌داد. از داشبورد یک خوشبوکننده درآورد. بعد از یک ربع پیس پیس راه انداختن، هوا تقریباً تبدیل شد به بوی همان دستمال گردگیری که سه روز است یکی رویش نشسته تا رطوبتش خشک نشود اما همزمان با بوی کالباس و نعنای تگری هم می‌زند! کم کم نفسم داشت می‌گرفت که یک مسافر دیگر هم آمد روی صندلی جلو نشست و راه افتادیم. ۱۰ متر بیشتر نرفته بودیم که مسافر صندلی جلو داد زد: «آقا بی‌خیال، نظرم عوض شد، پیاده می‌شم!»

آقا سهیل کنار زد و گفت: «بر پدرت لعنت اسکل» مسافر پیاده شد و نصف کتکش لای در مانده بود که تاکسی حرکت کرد. صدای جر خوردن کت مسافر را من هم شنیدم، اما سهیل انگشتش را یک دور در گوشش چرخاند و گفت: «حقیقه! خل و چله!» از آینه نگاهم کرد و ادامه داد: «آشنا می‌زنی! می‌شناسمت آبیچی؟»

این آبیچی گفتن یک حالت بیشتر ندارد. طرف ناجور قصد ازدواج دارد اما جلوی در و همسایه تو را به چشم خواهی می‌بیند تا وقتش برسد! خواستم پنجره را باز کنم که دیدم دستگیره ندارد و گفتم: «هم محله‌ای هستیم! این دستگیره رو میدی پنجره رو باز کنیم؟!؟»

انگار فحش داده باشم زد روی ترمز و گفت: «آبیچی! دستگیره پنجره تاکسی وسیله شخصی آدمه! مٹ ناموس می‌مونه! آدم که ناموسشو نمی‌ذاره رو در! دستگیره تو خونه بالای طاقچه است. دیگه هم صحبتش نشه.»



از غیرت و مردانگی اش زبانم بند آمده بود! عین شیر ناموس پرست بود. هرچند خودم در راز بقا دیدم شیر هم خواه پر نیست! فقط یک خیابان تا بیمارستان مانده بود اما هنوز سهیل عاشقم نشده بود تا دستگیره زندگی اش شوم. ازش خواستم وارد اتوبان تازه تأسیس پایینی شود و بعد از صد متر گفتم دوربرگردان را رد کرده! یک لحظه در آینه نگاهم کرد و گفت: «دوربرگردون بعدی چند متر اونورتره؟!»

نیشم را تا بناگوشم باز کردم و گفتم: «عوارضی قزوین!»

دیگر خیالم تخت بود تا قزوین مهلت دارد عاشقم شود که ماشینش کج و کوله شد و کنار جاده ایستادیم! پنجر شده بودیم. من فکر می کردم سهیل فقط روی دستگیره ها غیرت دارد که دیدم لاستیک سوراخ شده را چند لحظه نگاه کرد و بغضش ترکید و با آن قیافه چغرش لاستیک را ماچ کرد! فضای چندشی حاکم بود! لاستیک به قول خودش سولاخ را لای یک پتوی صورتی خواباند و آرام گذاشت در صندوق عقب! حتی چند دقیقه ای نوازشش کرد تا آرام بگیرد! دیده بودم آدم ها با اشیا خاطره دارند اما این یکی انگار چند تا بچه هم از ماشینش پس انداخته بود! وارد یک مثلث عشقی شده بودم که یک ضلعش همین پیکان بود! وسط های راه که حرف ازدواج را به میان کشیدم پیکان عقده ای عین ترشیده ها شروع کرد فنرهای صندلی اش را در کمرم فرو کردن! اما باید قضیه را تمام می کردم. صدایم را انداختم در گلویم و چشمانم را بستم و گفتم: «آقا سهیل من که میگم زنت شم!» تقریباً کلمه «شم» آخر را نگفته بودم که در پیکان قراضه باز شد و با فنرهای صندلی اش من را انداخت بیرون دود آگزوزش را در حلقم کرد و رفت! یادم است فقط توانستم دستم را به آن تکه کت کنده شده مسافر که لای در مانده بود بگیرم و با همان تیکه پارچه افتادم گوشه خیابان! سهیل هم اگر پدرت می شد لابد مادرت الان همان پیکان بود اما من برای اولین بار همان روز پس کله پدرت را دیدم. همان مسافر اسکلی که وسط راه پیاده شد پدرت بود که انگار فاز سیندرلا برداشته بود و من را با یک تکه پارچه کت مردانه سر کار گذاشت! اما وقتی به بیمارستان برگشتم اتفاقات جدیدی منتظرم بود...

قربانت - مامان

چگونه با پدرت آشنا شدم؟!؟

عاشق شدن در یک سوت

مونا زارع طنزنویس

نامه شماره «۱۲+۱»

برایت گفتم زن دایی هفدهمین دخترش را زاییده بود اما نگفتم تخت روبه رویش در بخش زایمان یک پسر جوان بود! از وقتی که آمدم زن دایی که دیگر زاییدن برایش مثل غذا خوردن یک کار روزانه حساب می شد، سر زایمان خیار پوست می کند و دهن دایی منوچ می گذاشت که بی هوا بچه را زایید. اما من شیفته مرد تخت روبه رویی شده بودم! زیر چشم هایش به اندازه طول نوک انگشتان تا آرنجم گود رفته بود و موهای وزوزی اش شبیه کلاه روسی روی سرش را گرفته بود و روی تخت روبه روی زن دایی خوابیده بود و به من خیره شده بود. به اندازه کافی دیدن یک مرد در بخش زنان و زایمان عجیب بود که من هم خیره اش شوم. زن دایی که بیست دقیقه بعد از زایمانش حرکات کششی تاچی چون را خیلی عمیق وسط اتاق انجام می داد تا بدنش بعد از زایمان نریزد، گفت آمارش را در آورده که پسرک بدبخت یک چیزی زاییده! یعنی یک انگلی چیزی در بدنش گیر کرده بوده و آن قدر مانده و دم و دستگاه در شکمش راه انداخته که باید سزارینش می کردند و حالا افسردگی پس از زایمان گرفته. قبل از این که آن شانزده دختر قبلی دایی منوچ بریزند در بیمارستان و دکترها و بیمارها را درو کنند و ته مانده ای از شوهر هم برایش نگذارند، کمپوت گیلان را برداشتم و رفتم کنار تختش.

لباسش را از روی شکمش کنار زده بود و بخیه هایش را هوا می داد. کمپوت گیلان را جلوی چشم گرفتم و یک سوت بلبلی زدم. یعنی یکی از دخترهای دایی منوچ گفته بود به جای آن که این قدر انرژی صرف مباحث ازدواج کنی با سوت بلبلی خودش می فهمد تمایل به شوهر داری! می گفت این نشانه ای بین پسرهاست، آنها خودشان می دانند! نگاهم کرد و بعد از سوت با صدایی که از ته گلویش توأم با یک بغض نهفته ای بود، گفت: «با من ازدواج می کنی؟»

سوت بلبلی فراتر از یک نخ بود! سیم بُکسل بود! معجزه بود! کمپوت گیلان را دادم دستش و گفتم: «دهنتو شیرین کن!» چشم هایش را قلمبه تر کرد و گفت: «دکتر واسه افسردگیم ازدواج تجویز کرده. نمی دونستم این قدر زود یکی سوت بلبلی می زنه! کی ازدواج کنیم؟!»

بعد از ۱۲ تجربه ناکام در ازدواج، مغز و بدنم عادت نداشت یکی این قدر سریع بخواهد من را بگیرد و از شدت هیجان شوهر پیدا کردن دندان هایم روی هم می لرزید! از جایش بلند شد و زیر بخیه اش را گرفت که دایی منوچ با یک پاتیل کاجی وارد اتاق شد! با آن پاتیل کاجی آن شب زن دایی او ردوز می کرد! من را که دید کنار تخت شماره ۲ ایستادم، پاتیل کاجی را کوبید

روی میز و آمد طرف مان. زن دایی منوچ دهن لق که ای کاش سر زای می رفت، داد زد: «منوچ این سوت بلبلی زد، اونم گفت زخم شو!»

دایی منوچ قفل کرد و با شکم گنده اش نفس می کشید که بعد از پنج دقیقه خیره شدن به ما و خیس شدن چشم هایش گفت: «نامرد چرا صبر نکردی دخترای منم بیان بعد ببینی کی قشنگ تر سوت میزنه؟!»

دایی منوچ در خانواده ما آخر غیرتی بازی بود، اما خب اوضاع شوهر هم خوب نبود. شوهر آینده ام که داشت روی شلوار بیمارستان شلوار دیگری می پوشید زیر لب چیزی غر زد که من به انتخاب خودم برای دایی ترجمه کردم می گوید «من را با دنیا عوض نمی کند!» اما وقتی از اتاق بیرون آمدم گفت که به دایی گفته «دیگه این زودتر او مد!»

اسمش بهرام بود. رسماً قصد ازدواج کرده بود و نقشه ای وسط نبود! می گفت بعد از یک شکم زاییدن این قدر جا افتاده هست که بتواند زن بگیرد، اما احتیاط شرط عقل است. مشاور را گذاشتند برای این وقت ها. این که آدمی که با یک سوت بلبلی من را انتخاب کرده حالا شرط عقل نصفه نیمه اش احتیاط است خنده ام می انداخت. قرار شد ۱۵ جلسه برویم پیش مشاور تا به قول خودش لایه های زیرین ما را در بیاورد تا ببیند به درد هم می خوریم یا نه که بعد از جلسه دوم گند لایه هایمان در آمد! آقای روانشناس اعلام کردند بهرام مفت هم نمی ارزد برای شوهر بودن و حیف من است به پای یک افسرده که لای موهایش پرورش پشه راه انداخته بسوزم و لیاقت هایم را لگدمال کنم! هر چند من که نمی فهمیدم منظورش از لیاقت هایم دقیقاً چیست، اما مجاب شدم من سرتر هستم و به درد همدیگر نمی خوریم. با این تفاوت که من آفتابه جهیزیه ام را هم خریده بودم! بهرام رفت روی لایه های کار کند و دکتر به من پیشنهاد داد تا ۱۵ جلسه دیگر وقت بگیرم برای مبحث حالا چگونه با این جدایی کنار بیایم! اما انگار این ۱۵ جلسه و آقای دکتر قصه های بیشتر هم داشتند!....

می بوسمت - مادرت

چگونه با پدرت آشنا شدم؟!؟

شوهر مشاور

مونا زارع طنزنویس

نامه شماره «۱۴»

پاندول ساعت خانه‌شان را انگار کنده بود گرفته بود جلوی چشمم اینور و آنورش می‌کرد! طبیعتاً مثل فیلم‌ها باید چشم‌هایم چپ و راست می‌شد و بعد از ۱۰ دقیقه هیپنوتیزم می‌شدم اما من به خودش خیره شده بودم! داشتم به این فکر می‌کردم که ریش بزی، از اینهایی که فقط زیر چانه درمی‌آید چقدر در قالتاق نشان دادن مردها نقش بسزایی دارد. مخصوصاً اگر مثل دکتر فرداد کت چرم درجه سه شتری رنگ هم بپوشند احساس می‌کنی جز اینکه در سرشان است مال و ارث و ناموست را بالا بکشند کار دیگری در زندگی بلد نیستند! اما همین دکتر از روز اول مشاوره گفت لیاقتم بیشتر از اینهاست که با دیوانه‌هایی مثل بهرام ازدواج کنم. جلسه‌های لیاقت‌یابی داشت زیاد طول می‌کشید. جلسه ۷۵ بود که آن پاندول مسخره را جلویم تکان می‌داد و می‌گفت حالا همه لیاقت‌ها را که پیدا کردیم باید دفنش کنیم تا وارد فاز سوم درمان شویم! این را که گفت دستم را زدم زیر بساط هیپنوتیزم و از جایم بلند شدم. دکتر قضیه را زیادی پیچیده کرده بود. من فقط یک عدد شوهر می‌خواستم که عصرها از سرکار بیاید خانه، جورابش را گوله کند، نشانه بگیرد توی ماشین لباسشویی و اشتباهی بیفتد توی سینک روی ظرف‌های شسته و دعویمان شود که زندگی‌ام بوی پوشک بچه و یکنواختی گرفته و چه غلطی کردم شوهر کردم! دقیقاً همین حال چه غلطی کردم شوهر کردم را می‌خواستم. همین حال عجیب دست‌نیافتنی از شوهر زده شدن! تا از جایم بلند شدم با پیشانی افتاد روی زمین و صدای خر و پفش بلند شد. انگار کسی به دکتر فرداد یاد نداده بود وقتی آن ماسماسک را نیم ساعت جلوی مشتری تکان می‌دهد خودش باید یک جای دیگر را نگاه کند و در برابر هر چپ و راست شدنی زرتی زودتر از مشتری بیهوش نشود. صورتش روی زمین مالیده شده بود و دهانش باز مانده بود و از دماغ یا دهنش صدای گربه پا به ماه درمی‌آمد! کیفم را برداشتم تا از اتاقش بیرون بروم که با صدای خواب‌آلودش گفت: «وایسا! جلسه بعدی کی می‌ای؟» ریش بزی کم پشتش را که می‌دیدم به دلم می‌افتاد دیگر سر و کله‌ام در مطبش پیدا نشود که روی زمین نشست و شروع کرد به تکان دادن خاک لباس‌هایش و گفت: «نمیشه که نیای عزیزم! حیف نیست نیای با این همه مشکل روانی؟» بعضی‌ها روانی صدایم می‌کردند اما من فکر می‌کردم روانی یعنی همان بانمک و اگر دوبار باعث طلاق مامان و بابا شدم تا خانه هیجان بگیرد، نمک ریخته‌ام. دوباره روی صندلی‌ام نشستم. خیز برداشت سمت میز و ادامه داد: «جلسه بعدی فردا، اما در کافی‌شاپ!» از خوشحالی مثل غنچه شکفتم. کافی‌شاپ یعنی شوهر. یعنی در فرهنگ خانوادگی ما اگر می‌گفتند برویم کافی‌شاپ فردایش می‌رفتیم خرید آینه‌شمعدان. تا این حد جدی! حتی عمه زهره همین‌طوری با شوهرش ازدواج کرد. شوهرش الواط سر کوچه بود و یکبار به عمه تیکه انداخت «خانمی ببرمت کافی‌شاپ!» و خب الان با چه فضاحتی شوهر عمه ماست.

دکتر کمی گره کراواتش را شل کرد و زیر چشمی نگاهم کرد. آویزک هیپنوتیزمش را در جیبم گذاشتم و بلند شدم و روبه‌رویش ایستادم و گفتم: «یعنی ازدواج دیگه؟»

چانه‌اش را خاراند و دهنش را کج و کوله کرد.

سرم را جلوتر بردم و دوباره پرسیدم: «ازدواج دیگه؟!»

- «به شرط ۱۲۶ جلسه دیگه! اجاره مطب در بیاد بعد!»

آخرین کلمه‌اش بیرون نیامده بود که ماسماسک هیپنوتیزمش را از جیبم بیرون آوردم و جلوی چشمم چپ و راست و محض اطمینان بالا و پایین هم می‌کردم که سرش داد کشیدم: «همین الان ازدواج کنیم؟»

عین خرس سنگین شده بود و زیر لب گفت: «آره!»

نیشم تا بناگوش باز شده بود اما یک مشکلی بود. تا آویزک را پایین می‌آوردم یاد درمان و ۱۲۶ جلسه می‌افتاد و زیر بار ازدواج نمی‌رفت. این که مجبور بودم کل زندگی آن وسیله را چپ و راست کنم تا شوهر داشته باشم سخت بود مگر این که از پشت گوشش به جلوی پیشانی‌اش وصلش می‌کردم که کردم! یعنی تا روز خواستگاری توانستم هیپنوتیزمش را نگه دارم اما روز خواستگاری دکتر تنگش گرفت و خواست برود دستشویی! صدبار بزرگترهایمان گفته‌اند وقت قضای حاجت پایین را نگاه نکنید، دیدن ندارد، اما دکتر فر داد با آن همه دک و پز ناغافل کله‌اش را پایین گرفت و آویزک هیپنوتیزم از کله‌اش به سیستم فاضلاب پیوست و بعد یک ساعتی فهمیدیم از پنجره دستشویی فرار کرده است. همان شب چشمم دوباره به آن تکه کت کنده شده لای در تاکسی افتاد و فردایش یک مرد معمولی در خانه را زد...

قربانت - مادرت

چگونه با پدرت آشنا شدم؟!؟

عشق یا آدامس نعنا

مونا زارع طنزنویس

نامه شماره «۱۵»

دیگر شوهر نمی خواستم. بابا هم برای حفظ آبرویش یک جعبه آدامس نعنائی خریده بود تا بخورم. می گفت یک جایی خوانده است، نعنا در خود موادی دارد که تمایل به ازدواج را کمتر می کند! راستش را بخواهی نعنا فقط برای این خلق شده که به نفخ بشریت کمک کند و آن یک هفته جز این که شبیه لاستیک پنچر شده باشم و هر چه هوا در خودم داشتم، نابود کند کارایی دیگری نداشت. اما انگار می خواستم زندگی جدیدی را شروع کنم. بالستم را از سر تخت گذاشتم ته تخت، جای ادکلن ها را عوض کردم و پوست تخمه های ته کیفم را خالی کردم و زندگی جدید شروع شد. از میان آشغال های ته کیفم تکه پارچه ای از کت پدرت که لای در تاکسی مانده بود، روی زمین افتاد. داشتم پارچه را واری می کردم که مامان از ترس شفته شدن برنجش دوید به سمت آشپزخانه و پارچه را از دستم قاپید و دور در قابلمه اش پیچید و به همین سرعت تکه کت آقای سیندرلا را تبدیل به دم کنی کرد! بیخیالش شدم و یک آدامس نعنائی انداختم بالا که زنگ خانه را زدند.

«درو باز کنید. اومدم کنتور آبو چک کنم!» در را باز کردم. دیدمش. در را بستم و آدامس را تف کردم گوشه حیاط و در را دوباره باز کردم. یک لباس سرهمی آبی رنگ تنش کرده بود و موهای طلایی موج دارش را انداخته بود گوشه پیشانی اش! باورت می شود مأمور کنتور آب موهایش طلایی باشد و دماغش قوز نداشته باشد؟! از آنهایی بود که یک نقطه ای را نگاه می کند که انگار یکی پشت سرت است. وارد حیاط شد و گفت: «کنتور کجاست؟» بدبختی تازه آن موقع شروع شد که دیدم چشم هایش هم بین آبی و سبز موج می زند، اما انگار آدامس نعنائی اثر کرده بود! ناخواسته تمایلی به ازدواج نداشتم! دلم می خواست انگشت بیندازم ته حلقم و هر چه اثر از نعنا در دهنم مانده بالا بیاورم. بوی سوختگی برنج مامان داشت به مشام می رسید که مأمور آب کاغذهایش را جمع کرد و از خانه بیرون رفت. داشتم لعنت می فرستادم به هر چه آدامس نعنائی که وارد خانه شدم و دیدم مامان دارد خودش را کتک می زند و بابا جفت پا پریده روی همان تکه کت که حالا دم کنی شده بود و سعی می کرد با پاهایش دم کنی آتش گرفته را خاموش کند! حق داشتم باعث طلاق های پی در پی شان شوم! تصمیم گرفتم به زندگی قبلی ام برگردم. بالستم را دوباره گذاشتم سر تخت، ادکلن ها را سر جایش گذاشتم و پوست تخمه ها را دوباره برگرداندم در کیفم که نسیم خنکی به صورتم خورد و دوباره دلم شوهر خواست! با عزمی که نمی دانستم از کجاست، به حیاط رفتم و کنتور آب را از جا کردم و همانجا زنگ زدم آب و فاضلاب. تلفنم را قطع نکرده بودم که پشت در بود و بی مقدمه گفتم: «اوا باز که شما میاید!» چشم غره ای رفت و زیر لب گفت: «تا ۲ دقیقه پیش سالم بود که.» کنتور آب را انداخت سر جایش و دوباره رفت. هر روز یک گندی به کنتور آب می زدم و می آمد در خانه و انگار فقط یک پیچ سفت می کرد و همه چیز درست می شد!

نمی‌دانم چرا کسی که کنتور آب را اختراع کرده آنقدر سرش وقت نگذاشته که یک پیچیدگی‌هایی داشته باشد که تعمیرکارش حداقل یک وعده ناهار میهمان آدم بماند! پس از مدتی فهمیدم از این قرارها ازدواجی پا نمی‌گیرد، مگر به لطف یک قرار کافی شاپی! می‌دانی، پیدا کردن کنتور آب کافی شاپ و از جا کندنش کار سختی بود، اما عزم من راسخ تر بود. پشت میزی منتظرش نشستم و به ساعت نگاه کردم که نره غولی با لباس مأمور آب کله‌اش کوبیده شد به زنگولک جلوی در و وارد کافی شاپ شد. گوشه دهانم کش آمده بود که این دیگر از کجا آمده است که صدای نره غول بلند شد که کدام بی‌همه چیزی این کنتور را کنده است. از جایم بلند شدم و به طرفش رفتم و گفتم: «مأمور قبلیتون ۲ دقیقه‌ای درستش می‌کرد!» کله‌اش هنوز توی کنتور بود که گفت: «اون ترفیع گرفت!» زانوهایم شل شد و روی زمین نشستم. «رئیس آب و فاضلاب یعنی شده؟» بالاخره نره غول سرش را بیرون آورد و با آستینش عرقش را پاک کرد و گفت: «نه، فرار مغزا کرد. خواستنش. الان کنتور آب ملکه انگلیسو چک می‌کنه.» مادرت در آن برهه زمانی شانس نداشت! تا خانه گریه کرده بودم و دماغم تا چانه‌ام آویزان شده بود که دم در، تکه کت پدرت را که دورش توردوزی شده بود، با یک گل پارچه‌ای نصب شده رویش روی در خانه دیدم! اما فهمیدم مردی هر روز در انتظارم است...

فعلاً - مادرت

چگونه با پدرت آشنا شدم؟!؟

شوهر گویا!

مونا زارع طنزنویس

نامه شماره «۱۶»

«از تماس شما خرسندیم. شما با سامانه ارتباط مردم با شهرداری تهران تماس گرفته‌اید. در صورت ارتباط با مدیریت عدد ۱، انتقادات و پیشنهادات عدد ۲، امور عوارض عدد ۳، گزارش شهری عدد ۴ و نیز ارتباط با اپراتور دکمه ستاره را فشار دهید. با تشکر از تماس شما.»

تا آن روز هیچ کس نبود که از تماس من با خودش خرسند شود! یکجوری گفت خرسندیم که دفعه اول گوشی را قطع کردم. اینها همیشه زن‌هایی بودند که «ش»‌هایشان می‌زد. این دیگر از کجا پیدایش شده بود! از پشت تلفن هم می‌شد فهمید که موهایش را فرق کج شانه کرده و آستین‌های پیراهن مردانه‌اش را تازده و وقتی می‌گوید خرسندیم ابروی چپش را بالا می‌اندازد و دندان نیشش برق می‌زند. شهرداری نیمه شب آمده بود و دوباره جلوی خانه دایی منوچ که خانه روبرویی ما بود یک برآمدی دست‌انداز ساخته بود. هر بار هم زنگ می‌زدیم دلیلش را می‌پرسیدیم می‌گفت به خاطر مهدکودک روبرویی تان است و هر بار هم دایی منوچ باید شناسنامه‌اش را بلند می‌کرد می‌برد شهرداری که ثابت کند خانه‌اش مهدکودک نیست و آنها بچه‌های ناخواسته خودش هستند که سرعت تولیدشان از باکتری هم بیشتر است. این بار هم قرار بود من زنگ بزنم و شکایت کنم بیایند که تلفن را برداشت. «از تماس شما خرسندیم!..» یادم است هیچ وقت این را نمی‌گفتند. تلفن را از جا درآوردم و به آشپزخانه بردم تا مامان را هم مطمئن کنم یک مرد این چنین منتظر تماس‌های من است. جلوی گاز ایستاده بود و طوطی‌اش را روی شانه‌اش گذاشته بود. کنارش ایستادم و دوباره تلفن شهرداری را گرفتم و گوشی را گذاشتم بغل گوش مامان و اشاره دادم خوب گوش کند. داشت غذایش را هم می‌زد و طوطی‌اش موهایش را می‌جوید. گوشش را چسبانده بود به تلفن و داشتم فکر می‌کردم چند وقتی هست از بابا طلاق نگرفته تا سر حضانت‌م عزیز خانه شوم که گوشش را از گوشی تلفن کنار کشید و گفت: «که چی؟!»

عجیب بود پرنده تربیت می‌کرد اما امر به این بدیهی را نمی‌گرفت. تلفن را قطع کردم و گفتم «صداشو می‌شنوی؟ شوقی که داره؟ خرسنده!»

مامان سر تا پایم را نگاه کرد و طوطی‌اش را بلند کرد و گذاشت روی شانه‌ام و گفت: «نچ، نمیگه خرسندیم! میگه با سامانه تماس گرفتید. برو دیوونه!» دیگر مطمئن شده بودم تلفن گویا به من نظر شخصی دارد. تلفن را روی زندهایی هم امتحان کردم اما به هیچ کدام نمی‌گفت از تماس شما خرسندیم!



هر شب تلفن را برمی داشتم تا امتحانش کنم، اما خسته‌ام کرده بود. تا کجای زندگیمان قرار بود فقط بگویند شماره ۲ را بگیر برای پیشنهادات. این بار تا آمد جمله‌های همیشگی‌اش را بگویند شروع کردم حرف زدن. برایش از سلايقم گفتم و این که عادت دارم سمت چپ آدم‌ها راه بروم و اگر خانه مشترکمان چند پله بخورد برود پایین رمانتیک تر است ولی او همچنان فقط می‌گفت: «برای ارتباط با اپراتور ستاره را فشار دهید!» دوباره ادامه می‌دادم دوست ندارم اول زندگی پای اپراتور را وسط زندگیمان باز کند که تلفن بوق آزاد می‌خورد. لجم گرفت. دوباره تلفن را گرفتم. «از تماس شما خرسندیم..» توجهی نکردم و گفتم تا به حال ۴ بار باعث طلاق پدر و مادرم شدم و اگر با هم ازدواج کنیم باید یک اتاق از خانه‌مان را بدهیم به بابا چون خوش ندارد دخترش با یک مرد تنها در خانه بماند و ازدواجمان هم برایش دلیل قانع‌کننده‌ای نیست. «برای تماس با گزارش شهری عدد ۴، واقعا؟!»

زبانم بند آمد و گوشی را پرت کردم گوشه اتاق. دوباره گوشی را برداشتم و آرام گذاشتم در گوشم و گفتم: «بله؟!» تلفن گویا صدایش را صاف کرد و گفت: «واقعا ۴ بار باعث طلاق مامان بابات شدی؟!» من فکر می‌کردم یک صدای ضبط شده قرار نیست جوابم را دهد. موهایم را لای انگشتانم می‌چرخاندم و گفتم: «شما مگه صدای ضبط شده نیستی؟!»

- «بله! ولی شمام گیر دادی خب!»

خودم را کوباندم به دیوار اتاق که به نتیجه رسیده‌ام و ادامه دادم: «اونوقت ازدواجم می‌کنید؟»

لحظه‌ای مکث کرد و گفت: «با یه صدا آخه؟!»

تا به حال به این شدت دلم قنچ نرفته بود! حس و حالی نزدیک به حالت تهوعی که محتویاتش شیرین باشد! زدم زیر خنده که تلفن قطع شد. طوطی مامان کابل را جویده بود. بعد از آن هرچه زنگ می‌زدم تلفن گویا کسی جوابگو نبود تا این که بعد از یک هفته خانمی با «ش»‌های فاجعه‌اش تلفنم را جواب داد. «شما با سامانه ارتباط مردم با شهرداری تماس گرفته‌اید». هیچ وقت نفهمیدم کجا رفت اما صدایش پاک شده بود. هرچند فردای آن روز دیدیم یک نفر آن تکه کت پدرت را از روی در برداشته

و...

چگونه با پدرت آشنا شدم؟!؟

استانبول، شهر عشق!

مونا زارع طنزنویس

نامه شماره «۱۷»

رفته بودیم ماه عسل! خانه ما برعکس بود. یعنی پنجمین طلاق مامان و بابا را که رقم زدم، طبق معمول بابا چمدانش را می‌بست و می‌رفت خانه مادرش و مامان هم می‌رفت توی تراس و چای می‌خورد. دو روز بعد مامان رفت دنبالش و آمدند خانه و حالا داریم می‌رویم ماه عسل. یعنی هر بار بعد از هر طلاق و قهرشان منطقتشان این است که باید بروند ماه عسل تا زندگی را از نو آغاز کنند!

سیزدهمین ماه عسل هم مثل دوازده‌تای قبل رفتیم ترکیه. ترکیه خوبی‌اش این است تعداد شهروندان ترکیه‌ای‌اش از ایرانی‌هایش کمتر است و غربتی در کار نیست. اما انگار اهالی ترکیه چیزی به اسم ماه عسل سه نفره سرشان نمی‌شود و هر چه برایشان توضیح می‌دادم اینها پایه‌های زندگی‌شان این قدر شل و وارفته هست که یک تشک هم بدهید من در اتاقشان بخوابم فرقی از لحاظ استحکام نمی‌کند. اما صاحب هتل کلید یک اتاق دیگر را داد دستم و گفت: «نایس تو می‌تی یو لیدی.»

آمدم در اتاق را باز کنم که از حال رفتم. «لیدی» را دیگر از کجایش پیدا کرده بود نمی‌دانم، اما فشارم را انداخته بود. تا جایی که یادم است لیدی را به دخترهای زیبای دامن پفی که غروری در چشم‌هایشان موج می‌زند، می‌گفتند، نه من! خودم را به دستگیره در گرفتم تا از روی زمین بلند شوم که دوباره از انتهای راهروی هتل دوید سمتم و داد زد: «اوه لیدی!» دوباره کوبیده شدم زمین. نمی‌فهمیدم این دیگر چه مرضی است که این حجم از احترام این شکلی حالم را بد می‌کرد. یعنی این خارجی‌ها خوب بلد بودند سرت احترام بگذارند که همان فردایش بخواهی در غربت تشکیل زندگی بدهی. کوزی هم با همین مختصات بود. اندام ریزه میزه با موهای قهوه‌ای روشن و سیبیلی که جلای مردانگی خاصی به صورتش بخشیده بود! یک روز آمد و یک چیزهایی گفت که من این شکلی شنیدم «لیدی! بینی بوروم بویروک ایدانا یوروم!» خودم را به دستگیره در گرفته بودم که دوباره از حال نروم و تلاش کردم دهان وا مانده‌ام را ببندم و بگویم «OK».

تا انتهای قضیه را خواندم. خواستگاری به روش ترک‌ها! استانبول پر است از رستوران‌هایی که همه دو نفره در حال خواستگاری و حتی گاهی بزن و بکوب بعدش هستند! ساعت ۵ بود که ما هم توی یکی از آنها بودیم و کوزی یک مشت لغات یوروم بویروم بلغور می‌کرد و من هم با سر تایید می‌کردم که مرد دیگری از میز بغلی، کنار دختری با لباس مختصر زرد رنگی توی چشمم می‌زدند. از میان اشاره‌های کوزی فهمیدم باید بروم دستشویی. هنوز کاملاً هیکل کوزی وارد در توالت نشده بود که مرد میز بغلی آمد روبه‌رویم نشست و یقه کتتش را صاف کرد و خودش را معرفی کرد. تارکان برعکس کوزی موهای طلایی

خوش حالتی داشت و وقتی حرف می زد گوشه دهانش کج می شد. احساس می کردم وسط یک سریال اصیل ترکی چمباتمه زده ام و هر نیم ساعت می توانم شوهرم را عوض کنم. دخترک زردپوش غیث زده بود. تارکان لیوان روی میز را پر از آب کرد و به سمتم گرفت و گفت: «لیدی!». غذایم در گلویم افتاد و سرفه ای کردم. نگران بودم هر لحظه کوزی از راه برسد و خیانت ما را ببیند که دختر زردپوش و کوزی هرهرکنان و خاک بر سرطور دست در دست هم از کنار میزمان رد شدند. من هم که اصالت فضا روی کمرم سنگینی می کرد و داشت جو پاچه ام را می گرفت، لیوان تارکان را از دستش گرفتم و خنده ای تحویلش دادم. اصلاً تارکان بهتر هم بود ولی گارسونی که برایم غذا آورد و زیر بشقاب شماره و اسمش را نوشته بود، دوباره حواسم را پرت کرد! نوشته بود «عدنان هستم، عاشق شما». تا به حال این همه عاشق یک جا نداشتم. بین خلوص عشق عدنان و جذابیت تارکان گیر کرده بودم که تارکان از جیبش حلقه ای درآورد. سرعت انتخاب ز نشان قابل ستایش بود! خواستم با شکم سیر جواب مثبت را بدهم و همان طور که به حلقه اش خیره شده بودم یک لقمه غذا در دهانم گذاشتم که چیزی میچ پایم را چنگ زد و هیكلش میز را برگرداند. زنی با نوزادی در بغل از زیرش بیرون آمد و یقه تارکان را گرفت! راستش را بخواهی عدنان هم پسر بدی نبود اما حیف که تا آمدم با عدنان بیشتر آشنا شوم بوی سوختگی آمد و دیدیم پشت سرمان کوزی دارد خودسوزی می کند! انگار که دختر زردپوش خواهرش از آب درآمده بود! همین شد که تصمیم گرفتم در همان وطنم شوهرم را پیدا کنم تا گندش بیشتر در نیامده. راستی یادت هست که گفتم تکه کت جا مانده از پدرت گم شده بود؟ در نامه برایت می گویم باقی ماجرا را. منتظر نامه بمان.

فعالاً - مادرت